به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

تحفة الاحرار جامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بحسن الطباع منطبع شد

(باهتمام بابو منوهر لال بهارگو سپرنتندنت)

معه جزو

ورق

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست معلول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں اُنمین بعض کتب قصص نظم و نثر فارسی وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب قصص نظم درسی فارسی		(۲) کاغذ سفید رسمی۔	۱۱ر۹پا
مثنوی خسرو وگل مسمّی بہ خسرونامہ از		شرح سکندرنامہ بری۔ از علماے	
شیخ فریدالدین عطار عطر و عنبر ہند۔	عہر	کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح۔	عہ
مثنوی مخزن الاسرار خواجہ نظامی۔	۶ر۶پا	ظفرنامہ ملا ہاتفی خاندان تیموریہ	
ظہور الاسرار شرح مخزن الاسرار		کے فتوحات۔	۳ر۶پا
از ملا ظہور الحسن صاحب۔	۹ر	شرح سکندرنامہ معروف بہ شرح گلوی	
مثنوی لیلیٰ مجنون۔ از خواجہ نظامی۔	۲ر۶پا	رائج پنجاب دو جلد مجموعہ تفصیل ذیل	
مثنوی خسرو شیرین۔ از خواجہ نظامی۔	۵ر۶پا	(جلد اول) کاغذ سفید وحنائی۔	۱ر۳پا
مثنوی ہفت پیکر۔ از خواجہ نظامی۔	۴ر	(جلد دوم) کاغذ حنائی۔	۱۰ر۳پا
سکندرنامہ بری۔ محشّٰے کلاں		شرح سکندرنامہ بری از محمد نصیرالدین شاہ۔	۰ر
جلی قلم مع فرہنگ از خواجہ نظامی۔		شرح سکندرنامہ بری۔ از	
کاغذ سفید گندہ ولایتی۔	عہر پ	مولانا غیاث الدین۔	۹ر
ایضاً۔ بمراتب بالا بلا فرہنگ		شرح سکندرنامہ بحری۔ از خواجہ نظامی	۴ر۶پا
کاغذ گندہ سفید وحنائی۔	عہر پ	مثنوی یوسف زلیخا۔ از ملا عبدالرحمٰن	
سکندرنامہ بری متوسط قلم محشّٰے		جامی جلی قلم محشّٰے مع فرہنگ۔	۲ر
بمراتب بالا دو قسم کاغذ۔		مثنوی یوسف زلیخا محشّٰے متوسط قلم بمراتب بالا	۷ر۶پا
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۲ر پ	ایضاً خفی قلم۔ بمراتب بالا۔	۴ر

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

تحفة الاحرار جامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو بحسن الطباع منطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حامدا لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان کل واصف مطلع انوار جماله نظم

آئینهٔ انوار جمالش مائیم ‌‌ گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم
دستان زن اوتار نوالش مائیم ‌‌ دور افگن استار جلالش مائیم

ومصلیا علی من نظم جواهر بره ونواله ونشر صحایف منته وافضاله محمد وعترته وآله واصحابه رباعی

عالی قدران عالم عشق و وفا ‌‌ صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هرکس بکف زمانه دریا اسفا ‌‌ ولیشان زده کف که حسبنا الله کفا

اما بعد این صدف پاره چند و خزف ریزهٔ ناپسند که از جستجوی کارگاه بی‌سرانجامی گرد کرده شده و از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی

خطبه

فراهم آورده چه قدر آن دانند که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع انوار موزون بدائع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمثابه ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او عجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمرتبه ایست که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به الکنی اند اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم آنکه من تواضع لله فقد رفع الله قدره خوراک خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد نظم

زدی جامی بدین چنگ شکسته	بمضراب فنا تارش گسسته
نوائی از مقامی بی مقامی	بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علائق	سماع این نوا نیست لائق
جز آن کس کز نوای بینوائی	کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

و من الله الکون العصمة و التوفیق و العون

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانهٔ بایش کلید در گنج حکیم و صدای سینش صلای سرخوان کریم

هست صلای سرخوان کریم / بسم الله الرحمن الرحیم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار / خاست که بسم الله دستی بیار
مائدهٔ تازه برون آمده است / چاشنی گیر که چون آمده است
ور نه چشی نکهت آن بس ترا / بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک بود اینجا همه جانهای پاک / بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رهش / به بود آغاز به بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است / بسملش از خنجر این بسمله است
باکه ز پی سین بودش این خطاب / چون سر پستانست زام الکتاب
تا تو ز پستانش شوی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیرکش
بسته شده هر دو ز ترکیب میم / گفت بسم حرز نواز تیغ بیم
شکل چمن بین که به رحمن درست / کز چمن خلد نشان آور است
فرد دهد گر خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت

باکه دو با شد ورش آمد ولخت ‌‌ مدخل آن باغ سعادت درخت

سین وی از بادپر جبرئیل ‌‌ سلسله بسته بنخ سلسبیل

چشم کشا چشمهٔ هر میم بین ‌‌ جاری ازان چشمهٔ تسنیم بین

هر الفی زوی شجر میوه ناک ‌‌ میوهٔ آن معرفت ذات پاک

طره حورست در و لامها ‌‌ بهر دل و دیده دران دامها

لام که چون حلقه است پی صید دل ‌‌ گشته ازان طره بهم منفصل

ها که بود غایت سور و سرور ‌‌ زور سدت دست بدامان حور

حا که بهشت ست اشارت نما ‌‌ بهر بهشت ست بشارت نما

نون که الفش پای بود میم فرق ‌‌ ماهی کوثر که در آبست غرق

یا که وی از یا دزیاے ندا ‌‌ میزندت بانگ که این سو بیا

نه بنا پل قدم اهتمام ‌‌ خوش مگذر بر چمن این کلام

کایتی آمد ز سور مختصر ‌‌ درج درو سر تسبی از سور

صورت تسنیم بودش با و سین ‌‌ در رقمش از همه بالانشین

نعت نخستینش بخوشتر بیان ‌‌ مید هد از سورهٔ رحمن نشان

کرده معلم گه تعلیم او ‌‌ فهم حوامیم زحا میم او

بر سر را بین دو الف لام را ‌‌ داده نشان از دو الف لام را

از پی نونش الف اندر رقم ‌‌ پرده کشا گشته ز نون والقلم

در فتح باب سخن به بسم الله

رحمانیت در عرصهٔ ظهور و شهود و وجود از عالم امکان یعنی از مشیت ست بوجود فعلیه از قوة آمده کوس لمن الملک الیوم که مجیب قول خود ست

سطر حروفش ز بیاض و سواد | داده ات از نور و دخانش بیاد
فتحهٔ آن فاتح گنج ازل | کسرهٔ او کاسر کاس امل
صورت جزمش که بود حلقه وار | گوش خرد دائم ازو حلقه دار
شانهٔ تشدید که بر لام و راست | تاج سر هدهد راه هداست
نقطهٔ با نیست ز ارباب راز | تخم امیدست بخاک نیاز
نقطهٔ نونش پی دفع گزند | بر سر نارست نهاده سپند
وان دو دگر شده چون مردمک | نور ده دیدهٔ ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار | فیض رساننده بهژده هزار
وصف رحیمیت شده ختم آن | صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیلست که از کردگار | فیض رحیمیست بود ختم کار

در ارداف تسمیه بتحمید که فاتحهٔ کتاب مجید فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم | بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدا نیست که از کلک کن | بر ورق باد نویسد سخن
چون قلم او بود این تازه حرف | جز بستایش نتوان کرد صرف
لیک ستایش ز بیان برترست | هرچه زبان گوید ازان برترست
نطق و ستایش چه تمناست این | عقل و تمناش چه سوداست این
نیست سخن جز گره چند سست | طبع سخنور زده بر باد چست

در ارداف تسمیه به تحمید

هیچ گشادی نبود در گره | گر نه بود کار بر آن بند به

صد گره از رشته پرتاب و پیچ | گر بگشایند درو نیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم | کرده درین فکر سر رشته گم

رشته فکرش که بود پر گهر | پر بود اینجا ز گره سربسر

میبدها این رشته ز سبحه نشان | صد گره افتاد درو مهره سان

حرف اگر زیر بود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر

عقل گرفته به کفش سبحه وار | عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست | غایت این کار بجز عجز چیست

تجربه از سر دل دانا که هست | بر در آن حی توانا که هست

سلسله بندگه کان جود | سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان | مشعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت نه آیندگان | گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قله قاف قدم | نایزه پرداز شگاف قلم

روز بر آرنده شبهای تار | کارگذارنده مردان کار

واهب هر مایه که سودیش هست | قبله هر سر که سجودیش هست

دائره ساز سپر آفتاب | نیزه گر باد زره باف آب

عیب نهان دار هنرپروران | عذر پذیرنده عذر آوران

آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک

سرشکن خامهٔ تدبیرها / خامه کش نامهٔ تقصیرها

ایمنی وقت هراسندگان / روشنی دیدهٔ بینندگان

تازه کن جان ز نسیم حیات / کارگر کارگه کائنات

ساخت چو نقش قلم از کاف و نون / شد بهزاران رقمش رهنمون

سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان مجرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری

جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامن شان ز آب و گل آلوده نی

جنبش ایشان هنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص

تا شده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطر دوم نه فلک لاجورد / گرد یکی نقطه همه تیز گرد

کوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند / دائم ازین رقص چو صوفی خوشند

داده بهر دور ز دوار شان / نور دگر واهب انوار شان

سطر سوم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار رموز شگرف

در اوصاف تسمیه به تحمید

هرچه بود در خم طاق سپهر | جمله ازین چار نمودست چهر

قدرتش آنرا بسلم آمیخته | هر دم ازان نقش نوی انگیخته

نقش نخستین چه بود آن جماد | کز حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته بمقام وقار | یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش | ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواج دگر | گشته فروزندهٔ تاج دگر

نوبت ازین پس بنبات آمده | چابک و شیرین حرکات آمده

بر زده از روضهٔ نه خاک سر | برده به یک چند بافلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ | ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شگوفه درم | گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات | گشته روان در گلش آب حیات

از ره حس برده بمقصود بوی | پویه کنان کرده بمقصود روی

با دل خواهنده ز جا خاسته | رفته بهر جا که دلش خواسته

خاتمهٔ این همه هست آدمی | یافته رو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده | فکر کن و کارگزار آمده

بر کفش از عقل نهاده چراغ | داده ز هر شمع و چراغش فراغ

کار کنان داده بعقل از حواس | گشته بهر مقصد ازان ره شناس

در ارادهٔ تسمیه بتحمید

باصره را داده ز بینش نوید | راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در | تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان | کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت | گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ | ساخته از لطف معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر اند | پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه | بهر خرد نامزد اند این همه
تا بمددگاری ایشان خرد | پی بشناسائی مبدع برد
چست به بندد کمر بندگی | بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال | در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش | بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام | زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات | بسته بتو سلسلهٔ کائنات
گر نرسد قافله بر قافله | فیض تو برهم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند | حجت اثبات وجود تو اند

سائل که صادق مقالیم سنا و لادر الفاظ موضوعه مسلک ساخته فرمودند ۱۲

دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت — مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

کیسه پر از لعل و زر کان که بست — قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گره کرده — در صدف سینه تو پرورده

عرصهٔ گیتی که بود باغ سان — تربیت لطف توأش باغبان

چشمهٔ مهرست گل اصفرش — گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طاقچهٔ نرگس او دور ماه — جلوه گه نسترنش صبحگاه

شاخ شگوفه است ثریا در او — سرخ شفق لالهٔ احمر در او

سوسن آزادوی آزادگان — سبزهٔ بزیر قدم افتادگان

سروی آن سایه سرو بلند — کامده از دست تهی بهره مند

انگشت بنفشه که ز چرخ درشت — جامهٔ کبود آمده و کوژه پشت

شاخ گلش قامت شوخان شنگ — غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پروران — در چمن نطق زبان آوران

این همه آثار که نادر نماست — بر صفت هستی قادر گواست

روی تو آریم که قادر توئی — نظم کن سلک نوادر توئی

باغ نشان گر ندهد زیب باغ — باغ شود بر دل نظاره داغ

ور دهدش جلوه بهر زیوری — هر ورقی باشد از آن دفتری

ثبت در او قاعدهٔ هستیش — در هنر خویش بسکدستیش

مناجات اول

رنگ رز باغ توئی باغ ما | کارگر صنعت صباغ ما

همچو گلیم از تو شده سرخروی | رنگ رزیهای تو از شرح گوی

تیغ زبان آخته چون سوسنم | تیغ شناسائی تو بیند زنم

بو که دی این باغ دل افروزنی | باشی دمیدان شب و روزنی

بحر بقائی تو و عالم بر آب | منک لمبداو الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست | نیست بخود هست تو هر چه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نو و کهن

هست توئی هستی مطلق توئی | هست که هستی بود الحق توئی

هر چه نه هستی ست برای مجاز | باشدش البته بهستی نیاز

آنچه نه محتاج بکس هستیش | بر همه کس رانست زبردستیش

نام و نشانست و دامن کشان | میگذری بر همه نام و نشان

پست و بلند از کرمت بهره مند | با تو یکی نسبت پست و بلند

با همه چون جان بتن آمیزناک | پاک ز آلایش ناپاک پاک

چشم مشبه ز جمال تو کور | عقل منزه ز کمال تو دور

ناقه تنزیه چو تنها فتاد | پای زمعموره بصحرا نهاد

حادی تشبیه چو محمل براند | رفت به معموره و در گل بماند

مناجات دوم

ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم بی همه و با همه

ور تو نبند این دو صفت جز بهم / چون بنمایند تجاوز زهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نی / بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فکند بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / از خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود / روی در آئینه علمت نمود

صورت شان عکس نما شد بذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم ست / رونق آن انجمن از آدم ست

با تو خود آدم که دو عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو

گیشت به پیدائی تو در جهان / مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجا / مینگرم اندر طلبت و ست و پا

چون فتم از پای مراد ستگیر / انت نصری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی نور شهود او و دوام فیض و استمرار جود اوست واگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

مناجات سوم

ای زوجود تو نمود همه / جود تو سرمایهٔ بود همه

مبدع نو و کهن ما توئی / هست کن و نیست کن ما توئی

کارگرانند درین کارگاه / زآتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپائی رسد / کس بشناسائی آن کی رسد

درخم این دائرهٔ هزل و جد / ضد نشین نشود جز بضد

از عدم انوار قدم بازگیر / وز رقم لوح و قلم بازگیر

سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فگن در صف ظلمانیان

از سر کرسی بفگن عرش را / خوان پی کرسی بنهش فرش را

پایهٔ کرسی بزمین برفرو / گرد مذلت بنشین گو برو

زلزله در گنبد خضرا افگن / یکدو سه قاروره بهم درشکن

منطقه بکشا ز میان فلک / تیر بیفگن زکمان فلک

باز گشا عقد ثریا زهم / ساز جدا پیکر جوزا زهم

گاو چراخوارهٔ این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از راه اسد خوشه اش / ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش ست / آب گوارنده هوا دلکش ست

هست گل رستهٔ دود آتشین / غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

بار برین باغ ز انجم تگرگ — در هم و بر هم شکنش شاخ و برگ

خاصه زرین میوهٔ او کآدمیست — لذتش از چاشنی محرمیست

پخته و خامش همه بر خاک ریز — بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع توئی — مبدع این جمله بدائع توئی

هستی و پایندگی از تست بس — مردگی و زندگی از تست بس

جز تو کسی نیست بملک قدم — کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز بخت ارجمند — چون علم خسرویش سر بلند

از علم فقه بلندیش ده — زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام در طلب توفیق و تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها — مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیدهٔ بینندگان — پردگی پرده نشینندگان

عقده گشایندهٔ هر مشکلی — قبله نمایندهٔ هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان خاک — خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تائید هنر پیشگان — قبلهٔ توحید یک اندیشگان

شانه زن طرهٔ عروس بهار — مرسله بند گلو شاخسار

از نم لطفی که هوا ریخته — عقد در از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ — سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشهٔ — فکرت تو مغز هر اندیشهٔ

پای طلب راه گذار از تو یافت — دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه تویی کارگر آستین — دست همه دست تو زیر آستین

تا نه کشی تو نه توانیم ما — گر نه دهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه پرده‌دار — جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس — چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه — رو به نهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند — باده راز از قدح دل نهند

رشحه از آن باده بجامی رسان — ذوق نطقش بنظامی رسان

پشت چو خم گشت پر از نوش — جرعه از بزم گه خسروش

قافیه آنجا که نظامی نواست — بر گذر قافیه جامی سزاست

بر سر خسرو که بلند افسرست — از کف درویش گلی درخورست

این نفس از همت دون نیست — وین هوس از طبع زبون نیست

ورنه از آنجا که گر جهای تست — کی بودم زرشتهٔ امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار — بایدم از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شعر بلندیم بخش — مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

مناجات چهارم

پایهٔ نظم ز همه بگذران	خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

اختر برج شرف کائنات	گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم	سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد	از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجد است	بیشترین حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته	از پی احمد الفی ساخته
گرد چو فطرت آن الف مستقیم	دائره‌های هویت دو نیم
نیمی ازان قوس جهان قدم	قوس دگر عکس رود در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک	زین دو کمان تیر زهی شست پاک
صدرنشین ست درین بارگاه	کنت نبیا بود او را گواه
بود در رخ شمع نبوت فروز	آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت ازو منبر افلاک را	رونق ازو خطبهٔ لولاک را
چرخ پی آن شاه رسالت‌مآب	چرخ زده خیمهٔ زرین طناب
تا نه فروغ از رخش اندوختند	مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند	قائمهٔ عرش نیفراختند

نعت اول

خندهٔ او جان بجهان در دمید	منصب احیا به مسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست	لمعهٔ نور آمده ز آتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایهٔ	سدره ز شاخ شرفش پایهٔ
رشحهٔ ز جام کرمش سلسبیل	مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او	حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در خم فتراک دست	عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح وی است آفتاب	صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغی ز درخشش تافتی	صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایره رسمی درست	تابش مهر از پس و صبح از نخست
نور فشان است چه پیش و چه پس	منبع انوار همون است و بس
جامی ز آلایش خود دور باش	ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم مبنی بر صفت معراج که از آسمان رسالت وی تا پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

نعت دوم

یک شبی از صبح دل افروزتر	از شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت کشای	غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درخشان درو	ابر عنایت گهرافشان درو
خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش	کرد مدد دولت پاینده‌اش

عشق

نعت دوم

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب از سر شک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکرش از نور قدم تا بفرق

اوج سپهر همچو شهاب اشهبی / چرخ ممر هم چو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جستن طی مکان

پیش ز رفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست ره ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری ببر انداخته / جامه شب رفتن ازان ساخته

پای برآور به پشت براق / خواند برآفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم او را لجام / زد بطواف حرم قدس گام

بود از و گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان

بست از انجا کمر عزم چست / روی سفر کرد بقصد نخست

شد بدر خانهٔ ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

مراد آسمان اول ۱۲

رفت دران خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه به پایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت البنا و نعم المجی

آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایهٔ طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت ازان جا لوا / زد بسراپردهٔ ثم استوی

هم نفسش نی و نفس بود فوت / ز شرف هم نفسی گشت فوت

پایه ازان پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فگند

آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبهٔ شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات / پردهٔ او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی ازو دور گشت / پردگی پرده ازان نور گشت

کیست کزان پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید ازان پرده باز

هست ز پرده بدر این گفتگو / به که شود مختصر این گفتگو

خواجه دران پرده بدید آنچه دید / وانچه نیاید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز

نعت دوم

گر شده گذر بر سر افلاکیان | شد ز تواضع شرف خاکیان
آمده نزدیک حرم بسترش | گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبید از آن گنج پاک | بهرهٔ خود خانه خرابان خاک
بود دل هر خانه خرابی که خواست | ریخت نصیبی ز نصابی که خواست
بود به یک لحظه در آن نیم شب | آمدن و رفتن او وای عجب
بود بلی نور ز مین و زمان | در سفر نور نه گنجد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر | دست بزن جامی و دامانش گیر
بو که از آنجا بضیائی رسی | راه بیابی و بجائی رسی

نعت سوم مبنی از بعضی معجزاتی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز صلی الله علیه وآله وسلم

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر | پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت به تو چون شد بلند | قصر مقصورهٔ کسری فگند
چتر فرازنده فرقت سحاب | سایه نشین چتر تو آفتاب
سایه ندیدست زمین هیچکس | نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود | سایه نینداخت بر خاک تو
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش | دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غائب نه ز تو هیچ سوی | در نظرت هست یکی پشت و روی

نعت سوم

شمعی و نور از تو رسد جمع را — روشنی و روی نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج — دل سیهان را شده زان سبحه گنج

بحر کرم موج زن از مشت تو — مقسم آن فرجه انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار — گشته از ان جرعه کش و لقمه خوار

نحل که بودش بزمین سخت پا — جست بفرموده امرت زجا

گرد بهر سو که تو خوانای خرام — ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذار تو بود — در طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور — بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نشد از خم زاهل خلاف — آمدن این بیضه گران زیع باف

مانده کان نیم شبیت آمده — روزی از خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب — ابیت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه زبرغاله کرد — لقمه زهی بر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده زهرم مخور — گرچه برد تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی زکف — شد بصر بیصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل — بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نوا ساز تست — بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهردار چو تیغ آمدست — بلکه گهربار چو میغ آمدست

نعت سوم

خواست به نعت گهر تابناک	ریخت ز زیبش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور از آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای به سراپردهٔ یثرب بخواب	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
فتنه ز دستیم برون کن ز برد	دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را	باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر	رایت مهدی بفلک زن دلیر
کالهٔ دجال بنه بر خرش	رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش	دامن دولت ز زبونان بکش
باز پسان را فگن از پیشگاه	داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز	شد پی لقمه به بائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش	همچو نی اندرین ناخن زنش
واعظ پرگو که پی سست بند	پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ ست سر عرش سخن	منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه کن	رخنهٔ خرابات بدروازه کن
بدعتیان را ره سنت نمای	عزلتیان را در عزلت گشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن	جان خزر ور ز تن آواره کن
شعله فگن خرمن ابلیس را	مهر شکن سبحهٔ تلبیس را

نعت چهارم

گنج تو در خاک نهان بر نماند | نور تو غائب ز جهان در نماند
پرتو روی تو که هست آفتاب | بود از کشور دین نور یاب
برق فراقت چو جهان سوز شد | مشعل یاران شب افروز شد
مشعل شان چرخ چو بی نور کرد | صبح هدی را شب دیجور کرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت | بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع | باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود | گلخن گیتی بتو گلشن شود
دولتیان چونکه علم بر کشند | ظلمتیان را بعدم در کشند
جامی از انجا که هوادار تست | روی تو نادیده گرفتار تست
گر لب جان بخش تو فرمان دهد | بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهگاران

امی عربی نسبت و امی لقب | بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشک خوری تافته از اوج ناز | مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گرد شرف ابطحی و یثربی | خاک درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب بین که فصاحت تراست | صید عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی | یا بخط انگشت نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار | باغ تو گو پای کلاغی مدار

نعت پنجم

چون ز تو خوانند و نویسند هم / گر تو نخوانی نه نویسی چه غم

از تو سیه است سپیدی امید / به که سیاهی نه نهی بر سپید

خواندت ابلیس که سخن رانده / دور روان را بخدا خوانده

گوش جهان گاه خدا خوانیت / درج گهر شد سخن رانیت

گر شبه مانده ازین درج دور / باشتری ندهد ازین برج نور

زان نشود تهمت این درج را / زین نرسد ظلمت این برج را

لعل لبت چون شکرافشان کند / کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که ثنا خوان تست / در هوس یک شکرافشان تست

بو که کنم تازه ثنا خوانیی / زین شکرستان شکرافشانیی

خار جفا رحمت براهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه

تافته این بار ز گردن مرا / بوی رهائی رسد از من مرا

رشته ز خود بوسه بخاک رهم / رو بدر روضه پاکت نهم

خاطر گویا و زبان خموش / از دل پرجوش برآرم خروش

گوئمت ای خواجه فقیرم ببین / بحر نگونساری پیریم ببین

شد الفم دال ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یک دو حرف

آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی

دائره کش کردم از انگشت دست / تا نهدم دور فلک پشت دست

از تاثیرات مربع نشینان چار بالشت امارت بر مسند حکومت نشینند و حکمرانی بخوبی تمام در عمل آرند و ابواب برکات خیرات شیاع خیر عمل تجام عالم مفتوح باشند

گرد دوم آن دائره حصن امان	از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم	بر در دربار تو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبندی قدس الله سره

در رقم این دائره نقشبند	چند شوی بند به هر نقش چند
نقش رها کن سوی نقاش رو	دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چه پرده است ز نقشگری	مانده شده از پردگی
رنگ کش از پردگی این پرده را	گرم کن از روی الا پرده را
رستن ازین پرده که بر جان نشست	بی‌خبر از پرده امکان نشست
وان گهر پاک که نه سر جا بود	معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند	نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه شده بهره‌مند	جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بست از ره بندگی	در صفت صفوت زد بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد	قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطه توحید او	خلعت دین خرقه تجرید او
سر قضا را به از او کس نگفت	در بقا را به از او کس نسفت
اول او آخر هر منتهی	زآخر او جیب تمنا تهی

در منقبت پیر

سایهٔ او را قدم فرش سای — پایهٔ او را بسر عرش پای

صورت او ورست میزان شرع — جان ور از زندگی از جان شرع

حق طلبان را بنظرهای خاص — داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هر چه بدان گنج عنایت رسید — رخت بدایت بنهایت رسید

راه نمای سفر اندر وطن — خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده بی همدمی هوش دم — در نگذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بسرعت سفر — باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان — از چلهٔ خلوتیان بر کران

بین که چسان کرد دو صد قافله — صید کمان و کمان بی چله

چون ز نشانها به عیان آمده — محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش — بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او — عروهٔ وثقی باسیران او

افگنده آوازهٔ آن سلسله — در صف شیران جهان غلغله

سفله که نامش بحقارت برد — نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود روز کور — ورنه ز خورشید نباشد نفور

طایر قدسش که ازین کهنه دام — سدره نشین آمده طوبی خرام

باد به فرخنده مقر مستقر — عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد دستگاهی خواجه ناصر الدین عبیدالله دام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

رشد بجهان دولت شاهنشهی ‌ کوکبهٔ فقر عبیداللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است ‌ خواجه احرار عبیدالله است

روی زمین کش نه سرفی بن ست ‌ در نظرش جوی و یک ناخن ست

بلکه جو و ناخن که بدست آیدش ‌ کی بره فقر شکست آیدش

لجهٔ بحر احدیت دلش ‌ صوت کثرت صدف ساحلش

باشند از ان لجه نا قعریاب ‌ قبه ز نور فلک یک حباب

داده چو نم کلک گهرریز را ‌ شسته ستم نامهٔ چنگیز را

خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع ‌ محو خط نامهٔ ظلم از بقاع

رقعهٔ او نورده هر سواد ‌ بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاجوران حلقه بگوش درش ‌ یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته ‌ قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوان او ‌ راتبه خوار از شکرستان او

حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند ‌ بهره ور از دور دوی اند

دائرهٔ جمع هم اینست هست ‌ مرکز آن نقطهٔ جمعیت ست

هست بآن کعبهٔ صدق و انوار ‌ نسبت شان سلسلهٔ زرناب

تا ابد این سلسله نگسسته باد	گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفحهٔ باغ سخن	هست نسیم چمن آرای کن
همدم آن نفحه که برخاست است	خشک و تر این چمن آراست است
زان نفس اول که قلم سر زده	سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است	بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن بر گرفت	پرده ازین ازکهن بر گرفت
هست سخن پرده کش رازها	زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای	مرده بود جز سخن جانفزای
چون سخن یار شود ساز او	جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان	جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن	این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گرهها بباد	در گرهش بین گهر صد کشاد
هر گره از وی گهر ملک به	بسته دران گوهر دیگر گره
حرف اگر زیر شود یا زبر	نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف	مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فتد سر از آن در دلت	معنی نو گرد از آن حاصلت

در فضیلت مطلق سخن

در فضیلت سخن

پیش سخندان سخن ست اینهمه / جان سخن را چو تن ست اینهمه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفت جهان را کلمات الله اند
زانکه باین منهی غیب از درون / مید هد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه باین پرنواست / گنبد فیروزه باین پرصداست
خیز بگلزار درون آ یکی / نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه
اینهمه خود هست ولی آدمی / کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان بسته است / حل دقایق بزبان وابسته
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک آنکه ترازو نهی / زر مه و مهر بیکسو نهی
پله دیگر صدف در کنی / وز سخن همچو درش پر کنی
زر سنگ پایه شود چرخ سای / در گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری / پا بشد آمد بکشش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به آلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید ازو دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته | طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند | غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پا | پای خردمند بلغزد ز جا
چون زده مصراع کند ابروان | رخنه شود در دل پیر و جوان
شوخی رنگین چو کند غازه اش | باغ شود دل ز گل تازه اش
هر که ز سر شاهد وی زاهد است | عمر تلف کرده این شاهدم
عقدهٔ حمایل که بسر جاده وا | عقدهٔ صبر از رگ جانم گشا
دل که گرانمایه ز اقبال اوست | طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است | راه خلاصی برخم بسته است
نامیه گلکار ز نقشش آغاز کرد | غازه ز خون جگرم ساز کرد
از ورق شب آوارهٔ گیسوی هم | شانه هم از پنجهٔ رنگ و بوی سیم
شب که مرا دل سوی او رهبر است | کرسیم از زانو و پا از سر است
از مدد همت والای خویش | بر سر کرسی چو نهم پای خویش

باز کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان بر کشم / جامهٔ نسیان بجهان در کشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه کش بادهٔ بیمد شوم

جامهٔ جام جبروتم دهند / نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال و سلسبیل / مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو بر گیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه

هر چه بهم دستم ازان خوان پاک / زله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب / بر نمط دلکش و طرز عجب

پردهٔ تشبیه و مجازش کنم / تحفهٔ هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقه هوش کن

هوش برین تحفهٔ غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران و هنر پروران بدانچه در بایست در شعر ست تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند / در برخ نیزه دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند همه جان شوند / کوه بسر زند سبکسان شوند

قابلیت مادهٔ عباد ۱۲

جانکنی و کان کنی آیین شان | صیرفی چرخ گهر چین شان

ای که درین کار جگر خورده | گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست | لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست

گوهر و لعل از دل کان می طلب | هرچه بیابی به ازان می طلب

هرکه بخس کرد قناعت خسی ست | به طلبی کن که به از به بسی ست

تا شده از خوی بدت دل تهی | کی رسد از نظم تو بوی بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید | در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چو بند دهن جوی تنگ | آب وان گیرد ازو بوی و رنگ

چون گره نافه گشاید نسیم | غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش | به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب | لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کمیاب چو دیبای چین | وزن سبک سنگ چو ماء معین

نی رقم کلک تکلف برد | نی کلف داغ تصلف خورد

یافته از صنعت و فن جمال | لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد عز و ناز | بیش بمشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشک سای | خوب بود خال ولی یکدو جای

خال که از قاعده افزون فتد | بر رخ معشوق نه موزون فتد

در تنبیه سخنوران

خال چالش به تباهی کشد — روی سفیدی بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار — چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور او — خوان سخن را نمک از شور او
جامی اگر در سرت این شور نیست — خوان سخن گر نه نهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد — تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پردهٔ حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان را که گل کاشتند — آرزو غنچهٔ دل داشتند
چون گل آن گلبن سر بر کشید — غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل — هرچه در آفاق چه خرد و چه کل
حسن نشان آیت تفصیل او — کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش — وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل گم است — آن همه چون قطرهٔ دل قلزم است
آنکه خدائی همه گنجد درو — این همه پیداست چه سنجد درو
اینکه پس پردهٔ تن پردگیست — دستخوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل — مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود گر گلست — فرق درین مهره ز خر مشکلست
لاف خردمندی ازین مهره چند — خر هم ازین مهره بود ارجمند

در کشف پردهٔ حقیقت دل

هرکه درش مهره چو خرد دل نهاد / دُرِ گران مایه بخس مهره داد

تا نه کنی روی به دریادلی / نبودت از گوهر دل حاصلی

تا نه زنی خیمه به پهلوی پیر / همچو وی از دل نشوی بهره گیر

هست ولت بیضهٔ مرغ نکو / نی اثر جنبش و پرش درو

تا که به جنبش رسد انگه پرش / زیر پر پیر دهش پرورش

پیر که باشد شه کون و مکان / خواجهٔ داد و ستد کن فکان

تخت نشینی ز سر افگندگی / تاج ورش خاک درِ بندگی

تن شده چون موی ز بیم و امید / مو شده از ظلمت هستی سپید

چون مه نو لیک به جهد تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت نما / خلعت او دامن دولت کشا

علم یقین پرده پرخش علم / گشت وی از عین یقین دیده نم

سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حقهٔ پر گوهر حق الیقین

صحبت اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود

جامی اگر نقد یقین بایدت / جد و جهدی به از این بایدت

پا بکشش از هرچه بود ناگزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان ... روز شد اندر تتق شب نهان

پردهٔ شب روی زمین را نهفت ... ظلمت شک نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم ... شعله برافراخت علم بر علم

چشم گشادند همه روشنان ... ظلمتیان را همه چشمک زنان

کاین شب ازانجا که طلبگاریست ... نی شب خفتن شب بیداریست

چشم من از چشمک شان باز شد ... دولت بیداریم آغاز شد

روشنی در دل تنگم فتاد ... تیرگی غفلتم آمد بباد

آه تلهف ز دلم تاب زد ... اشک تاسف بگلم آب زد

سر ز گریبان وفا بر زدم ... دست بدامان دعا بر زدم

بهر دعا از گره مشت من ... بند گشا گشت سر انگشت من

دست طلب سوی فلک افراختم ... تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبلهٔ آزادگان ... راه نمای ز ره افتادگان

صنع تو اکسیر هر ناکسی ... فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

همت دون رونق دینم ببرد ... ظلمت شک نور یقینم ببرد

پیش رهم رهبر دینی فرست ... بهر شبم نور یقینی فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی نمود

پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شگافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمهٔ او جرعه خوار

چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و گمانم بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز بس بوسه بیاسودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز / کای سر تو خاک بره نیاز

روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

ره که درین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند

بازنما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توئی امروز و بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت اول با پیر

صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان مستقیم / باشد از آن حجت و برهان عقیم

وانچه شدم از تو بآن ره شناس / منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین پس غم باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ز پا اوفتم / کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر برجم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشناک / چون شدت آئینه ز اندیشه پاک

باش همیشه زره دل بمن / آئینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دید شود دید یافت

یافت تر از نور رهاند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم ضمیر بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن / زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته / سو بسوی جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه بسته صف / اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبز مصلا ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه / کرده ادا ورد نماز همه
بسته چنار از شرف اوقات را / دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو ملقن شده / نسترن و یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود ذوفنون / نقد چو آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فروبسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده سر افگنده پست
نرگس اکمه که همه دیده بود / گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست / کور بود هر که نه بینا با دست
مکحله لاله شده سرمه سای / میل زمرد بدرون داده جای
یا بمیانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوا لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر / جان و دلم شاد بار شاد پیر
آتش شوقم زده زن شعله کش / برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان میشدم / جامه دران نعره زنان میشدم

صحبت دوم با پیر

روی نمود آدمیم با جمال / هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم بتامل که کیست / آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر من است / صیقل مرآت ضمیر من است
پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش شدم دیدم که سلام علیک / روحی و جسمی و فوادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات / داده ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش بدانسته بود / پیش نظر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب و ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شیون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه ها بیشمار
دیده چو شد بهره ور انسان ز پیر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم / وز همه با یمن نزهت یافتم
آنچه مرا از ابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت

صحبت دوم با پیر

مدح تو نی حوصلهٔ چون من ست | منقبت جانش حد هر تن ست

گفت که جامی تو کجائی هنوز | باش که تا صبح تو آئی هنوز

راه سلوک تو بپایان رسد | دانش و دید تو بوجدان رسد

فارغ ازین جسم و دل و جان شوی | هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین که با قدم بدگوهر مقصود از حقه حق الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت | ظلمت سایه ز زمین گم گذاشت

هر علم از سایه فزاید پناه | جز علم خور که بود سایه گاه

خنجر زرین چو کشید از شکوه | سایه شد از دست گریزان بکوه

چهره چو بر افروخت ز نیلی تتق | زیب دگر یافت افق تا افق

سایهٔ ظلمت ز میان دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد

من بچنین روز ز ادبار خویش | مانده چو سایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی | طوف کنان تافتم از شهر روی

پای نهادم بتماشا و گشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدشتی کشید | کش نه کران بود نه پایان پدید

بادیهٔ پهن چو صحن امل | دور چو از دیدهٔ غافل اجل

بسکه سر افراخته زو گردباد | خیمهٔ گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار | صد رمه آهوش بهر مرغزار

صحبت سوم با پیر

هر گره از آسیب شکار افگنان — آهو و گورش نشده ننگ زنان

بهره های ز سنگ تیز تاز — روبهش از حیله گری رسته باز

آنچه در خواب بروز اضطراب — دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب

کشنده و دانش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیهٔ دلگشای — شوق در و قوت پا آزمای

در هوس پیرمی مے زدم — در طلب وی قدمی بیش دم

شیر من آخر بمقامی رسید — کز طرف مژدهٔ کامی رسید

در پی آن کام شدم گامزن — نایره در خرمن آرام زن

تا بفلک رنگ یکی سبزه راز — کرد چو خورشید یکی چشمه ساز

بر لب آن چشمه وضو کرده پیر — نور فشان چهره چو بدر منیر

گوش کرامت بخطابم نهاد — درج حقیقت بجوابم کشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار — بند کشا داز دل من غنچه وار

کرد چو این بند کشائی مرا — داد ز هر بند رهائی مرا

رشتهٔ من از گره قید رست — برگ رهم گوهر اطلاق بست

قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید — هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج بهار — یافت همه جلوهٔ خویش آشکار

سبق نمودم بدعا و سلام — پیش گرفتم سبق احترام

صحبت سوم

چون

چون تو پی گوهر سود ربا شتافت	هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون شناسا شوی خود بنگر هست	هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا	تا که بدین بحر شوی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غواص شو	طالب دُر و گهر خاص شو
دولت ار شعلهٔ حالیت هست	لایق آن حسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش	ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست	بود پی جلوه کمر کرده چست
آینهٔ غیب نما پیش داشت	جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس	غیر وی این عرصه نپیموده کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه	دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش	لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت	عقل سر نادره پرسی نداشت
دائرهٔ چرخ ز بصد دخل و خرج	بود ممطوره یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود	پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا به مضیق حیات	بود مصئون از رحم امهات

مقاله اول در آفرینش عالم

مقالهٔ اول در آفرینش عالم

بود درین مهد فروبسته دم ‌ ‌ ‌ طفل بهوا لید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابودبین ‌ ‌ ‌ معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همین دید اجمال ذات ‌ ‌ ‌ حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر ‌ ‌ ‌ بر نظر خویش شود جلوه‌گر
در خور هر یک ز صفات قدم ‌ ‌ ‌ روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جان‌بخش جهان آفرید ‌ ‌ ‌ باغچهٔ کون و مکان آفرید
گر ز هر شاخ گل و برگ و خار ‌ ‌ ‌ جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد ‌ ‌ ‌ گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرده ساز ‌ ‌ ‌ قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت ‌ ‌ ‌ پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را ‌ ‌ ‌ بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس چالش بآن چشم مست ‌ ‌ ‌ زد رهِ مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو ‌ ‌ ‌ زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل ‌ ‌ ‌ پرده‌کشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پایچه‌ها برزده ‌ ‌ ‌ زود بسر سبزه قدم سر زده
قمری بنهاده بشمشاد دل ‌ ‌ ‌ سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب ‌ ‌ ‌ در نظر نرگس بسیار خواب

بناز و عتاب مشغول شده در نظر نرگس که صفت او بسیار خواب سحر کرده از بسیاری ناز و عتاب سر نرگس بسیار مرغ سحر عتاب کرده ۱۲

حسن ز هر جا که زد از قصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه گر
حسن ز هر چهره که برخ برفروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن به هر طره که آرام یافت / عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکرخنده کرد / عشق دلی را به غمش بنده کرد
حسن چو از عشق بگیرد غذای / عشق هم از وی نگریزد بپای
قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند / جز بهم این راه نه پیموده اند
هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشاده همه جز بندشان
حسن کش از عشق گرفتاری / جنس نفیس ست خریداری

حکایت روزبهان

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و پیوزنی که میوۀ دل خود را شیوۀ مستوری می آموخت و آتش حرمان بیدلان را می سوخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرائی رسید / از پس آن پرده صدائی رسید
کز سر مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری
کای بجمال از همه خوبان فزون / پای منه هر دم از ایوان برون
ترسمت از افزونی دیدار تو / کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاع که فراوان بود / گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ بر آورد که ای گنده پیر / از دلت این هیچ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پردهٔ مستوری است / زخم هوس خوردهٔ منظوری است

تا ندرد چادر مستوریش / جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بینندهٔ / در صف عشاق نشینندهٔ

سرمه ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزی بر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینهٔ ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفرینندهٔ است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود / رستهٔ گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک بیک آئینه ها / بلکه سراسر همه گنجینه ها

بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد در و گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز مسمی نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش

هرچه عیان داشت بخرج کرد / هرچه نهان داشت در درج کرد
شد زره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم
علم اسما رقم دفترش / خمر طینت صدف گوهرش
گونهٔ گندم بادیش سپرد / نامش از آن روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداختش / سجده گه فوج ملک ساختش
جز سر فرقت زدگان هرکه بود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت / هرکه رخش دید بر آن چشم دوخت
چون رخش چشم همه تیز دید / نیل عصی آدم بر وی کشید
باز بجانش پی دفع گزند / تابش از تاب علیه او فگند
فتاب علیه انه هو التواب الرحیم
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت تورش علم نور شد
سیر وجودش بلطافت کشید / دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسمای الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هرکه از و هرچه طلب کرد یافت
آینه شد که بر دو چشم کش / چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود درو جز خدای
ای به ره دور درشت آمده / در کمرش پشت بپشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم

جیفه بود صحبت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تاسف که چه
اصل که معنی ست چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدرشناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شدهٔ خوش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب بر فروز / هر غل و غش را که بیابی بسوز
دامن جان درکش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی
جوهر دل را ز عرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن
بند ز دل بگسل و آزاده شو / نقش ریا دور کن و ساده شو
زادهٔ مردان ز ر آزادگی ست / شیوهٔ آیینه دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات / پاک ز رنگ صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی / هم نفس شاهد موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نه / کش نه بود هیچ ز آیینه به

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آئینه ار پیش روی حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود درآن غمکده یکدوستش | پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد | آینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال | کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست | پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه فزون از لقای تو چیست | گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفائی تو کس | غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان بیش باش | صیقلی آینه خویش باش
تا تو بتابی رخ ازین تیره جا | یوسف غیبت شودت رونما

مقاله سوم

مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

اینکه قدر دولت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | محو گمان کرد یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی | زود رود دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | مهره دیوار بسلک وجود

آدمیئی پشت بر ایام کن — روی بمعمورهٔ اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام سنج — میر سدارکان حروفش بپنج

رکن نخستین که شهادت بود — راه خلاف آمده عادت بود

هشت در و پیر و بهم متصل — گام زنان پیچ و در ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی گشای — شد بخدا اینهٔ وحدت نمای

دیگر گنج فتوت فشان — هر دو بدهلیز نبوت نشان

در نهایت نگری یکره است — عاقبت هر دو از ان اشد است

هست یکی طرف بغایت شگرف — ناطقه اش ساخته از صوت حرف

نیست بجز شهد سعادت درو — هر الف انگشت شهادت درو

دست ازین شهد سعادت مدار — چون الف انگشت شهادت برآر

هر که ز منشور سعادت نویس — یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که بنگاردش — از مگس نطفه نگهداردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد — هر که مگس طبع بود دور باد

لا که الفش هست درین سنگلاخ — گردن دیوان هوا را دو شاخ

ملک دو پرکاردش آمد پدید — خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار — تا ببری انچه نیاید بکار

چون ز دو انگشت شوی تیز دست — قید تعلق ببرید هر چه هست

مقالهٔ سوم

چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دوم مقراض نه

تا برد از همت والای تو / خلعت توحید ببالای تو

شاهد هر جا که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیباست زیب

بیشهٔ توحید درین دامگاه / شیردلان را بود آرامگاه

شیردلی روی درین بیشه کن / همدمی شیردلان پیشه کن

با همه هم بیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی و یک اندیشه باش

روی در آن کن که ترا روی داد / صد در امید بر رویت گشاد

چشم بر آن نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست

دست بر آن نه که ازو شد بپای / قامت قدرت بفلک فرقسای

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش به نعت یکی / نی که یکی از یکی و اندکی

بلکه یکی زاندک و بسیار بیش / صد قدم از اندک و بسیار بیش

چون بشناسائی او پی بری / پیش نهی پای پرستش گری

روی بمحراب عبادت کنی / کسب سببهای سعادت کنی

هر چه کند بنده برین دو کار / آخر ازان کار شود شرمسار

رخت بسر حد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد

شعله زند از دل محنت قرین / آتشش آتش بدل آرد بدین

مقالهٔ سوم

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری نافهٔ بصره | نکته آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گردم فشاند | آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی | کشت پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان بسود | گرچه دران ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند | مالش محرومی از آنش دهند
بیش وی آید الم جان گداز | سوز داران حسرت دود دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند | گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود | گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیاید برش بی طلب | گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش | در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن | از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن | ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگاران باب شفقت دراز داده است و جبین عزت گردن بلندان از ان بخاک مذلت نهاده

ای شده رخنه صف طاعت ز تو | مانده تهی سلک جماعت ز تو

حکایت حسن بصری

مقاله چهارم در اقامت نمازها

پنبهٔ غفلت چو برست گوش / سود نکردت ز موذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد
میل نمازت به جوانی نبود / پشت دوتا کرده به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا / روی به قبله نرسیده ترا
پنج نمازست به از پنج گنج / به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده / طبع تو زین گنج برنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت / پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه اش / کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر ولی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر / روی ز بند ار توجه بغیر
از کف مساح بسر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو به معراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی اوباششان / پایهٔ معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون سرفراز
پشت تو آن دم که ز طاعت دوتاست / از پی این خیمه ستونیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک

مقاله چهارم اقامت و نمازها

تا رهٔ طاعت شود آسان ترا | زان نشود طبع هراسان ترا
لیک نواز کاهلی و جاهلی | همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر | چشم خرد از زر و زینت برآر
زینت تو بس کمر بندگی | تاج تو در سجده سر افگندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست | دولت آینده که داند تراست
شاهد وقت تو همین ساعت است | خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو بادا که بالا و پست | سجدهٔ طاعت بر ش هرچه هست
تو کشی از طاعت او سرکشی | به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب زده عرش برین | بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر | بسته چو جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا سحر در رکوع | دیدهٔ انجم بزمین خضوع
سبحهٔ پروین زکف آویخته | اشک ستاره به سحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر | مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق | از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جماد است پی حق پاک | قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نبات است نمود قیام | بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان برکوع در است | دائم از انست که پشتش دوتاست

ورنه بود میل وجودش ترا — سر بزمین می برد اندر چرا

خیز تو هم برگ تعبد بساز — جمع کن این چند عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر بری — راه به جمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقام حضور — از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان تیر از دست کیش ولایت علی کرم الله وجهه و رفتن آنکه از گشایش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی — صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت — تیر مخالف به تنش جا گرفت

غنچه پیکان به گل او نهفت — صد گل محنت ز گل او شگفت

روی عبادت سوی محراب کرد — پشت بدرد سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بنیاد آختند — چاک تنش چون گلش انداختند

غرقه بخون غنچه زنگار گون — آمد از آن گلبن احسان برون

گلگل خونش بمصلا چکید — گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

کاین همه گل چیست ته پای من — ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز — گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر — گرچه ز من نیست خبردارتر

طائر جان سدره نشین شد چه باک — گر شودم تن چو قفس چاک چاک

حکایت کشیدن پیکان

جامی از آلایش تن پاک شو	در قدم پاک روان خاک شو

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ ماه رمضان که نور سیت کشف الغیضان هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای زپی طبل شکم همچو نای	جمله گلو گشته زسر تا بپای
کار نوا از هر چه تصور کنی	نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد	دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف	گر نزدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک	بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه زلب روزه دار	به بود از نافهٔ مشک تتار
معده و معده کرده پی نان و آب	کی شوی از نفوت قران بهره یاب
باطنت از نفس هوا ممتلی	چون رسدت لذت الصوم لی
هر چه بدان شرع بشارت دهد	از همه حرف انا اجزی بهست
شعلهٔ دوزخ چو شود شعله زن	با شررش ناوک صدالان فکن
روزه گرد آمده در دفترست	چون سپر نور کشد در برست
حرص و شره دوزخ پر آتش ست	مهر زدن بر در دوزخ خوش ست
روزه بود مهر زدن بر درش	مهر بزن تا برهی از سرش
چون خر کناس بصد ناخوشی	خوی گرفتی به نجاست کشی

که ما یتعلق بالقصد شخصی مدعی چیست پس تشکیک در صفات مع اصل خود ندارد سوای ذات مع او صفت لازم آید و این محال ست ۱۲

باش درین نکته چه باشی درشت — تو بشکم می کشی واو به پشت

ماه نو روزه ببین از افق — کار بر و خورست ز نیلی تتق

می کند ایما که لب از مهر ما — مهر کن ای مهر لبت مهر ما

بست چو بندی ز طعام و شراب — در حرم مانت شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین تنگنای — ها و به بند آمد و جنت گشای

سی صد و شصت است تراز روز سال — بیش تو گم خواری یک سی منال

گر ز تو باید یک ازین سی سکشت — حلق ز کفارت افتد به شصت

کرده قضا دین تراغارتست — کت که زاد اروی بکفارتست

گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست — تشنه لبی شربت جام صفاست

روزهٔ خاصان نه همین ست و بس — بلکه بپرهیز بود از هوس

هر چه نباید که بجوئی مجوی — هر چه نشاید که بگوئی مگوی

چشم مکن باز بنادیدنی — گوش بپرداز ز نشنیدنی

دست میالای بشغل دغل — پای مفرسای براه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن — بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبله دین جز خدای — هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هر چه نه ذکر وی ازان لب ببند — وانچه پسندش نبود کم پسند

دایه نفس است جز او هر چه هست — وای تو گر زان نکشی باز دست

مقاله پنجم بروزه رمضان

جستن آن دایه زبیمایگی ست | پایهٔ اقبال تو بی دایگی ست
نفس و هوا گر بشرف داشتی | اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند | لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو که خریدار کور یافته بود و وجه ناسزای خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی | کینه ور و طعنه زن و زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر | وز سپرش جبهه پر آژنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ | خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یک شب از ناز بآن کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته زه خراج | حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن | لالهٔ من داغ نه نسترن
از صفت قامت من کوتهی | یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد | خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت | دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی | تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بشنید ز نزدیک و دور | کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین | تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو | بر تو گشادست در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست | در جیب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده | در نظر بی بصرانش منه
ورنه زهمت در انصاف زن | خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایه بالش مال و مالکش نفس بخیل بدسگال ست

ای شده زندان درم مشت تو | بند بر آنجا ز هر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه ات | گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند | نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان | از پی آزادی زندانیان
هر درم زن که درم گرد ساخت | ساختنش گرد چو از درد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود | کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدو سنت ز خلاف کرم | ناخنی از سیم شود هر درم
تا کشیش حد الم کی ز مشت خویش | بر صفت ناخن هر انگشت خویش
ناخن سیمیت که بکف حاصل است | ناخنه دیده جان و دل است
ناخنه از دیده دل بر تراش | ورنه بناخن دل خود مخراش
جمع مکن درهم و دینار را | سخره مشو شحنه ادبار را

ور بمثل جمع شود صرف کن / گوش نیوشنده بدین حرف کن

هست ببر دکه ترا سیبویه / گرچه به نحو است مشار الیه

هر چه بگوید بر اخفش شوی / ریش بجنبانی و دلخوش شوی

پیشه کنی از سر جهل شگرف / منع ز نا بردن و داهم ز صرف

صرف همه گرچه نباید ز تو / منع همه نیز نشاید ز تو

ز و بده از سیم و زرت آن قدر / کاردت از عهده واجب بدر

حق چو ترا داد چو دینار بیست / بخل بیک نیمه دینار چیست

ریخت ز رهم بکنارت دویست / پنج چو خواهد بکناره ماسیت

زین زر و سیم است بباغ نعیم / قصر ترا خشت زر و خشت سیم

خشت ز رخچه ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام

پاره مکن زر که شود پاره مار / گردنت از مار شود طوق دار

چون بگلوی کس ازان پاره پیچ / ندهی ازان هین بگلو پاره پیچ

هر درم سیم ز حق فقیر / زیر زمین میکنیش جای گیر

بهر جزای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش ز نار

گاه برخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان

گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت

گاه به پهلو که ز پس بیدهی / پهلو ازان بهر چه کردی تهی

مقالهٔ ششم زکوة

داغ دو روبه نتن لاله وار | بسکه بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم | همچو تو نه نهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بعرض | طول دهندت بهما قلم عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش | سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدائیش که اینجا کشی | بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن | داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار | کار خدا را بخدا واسپار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته بندی گویا پند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم | حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایره تیز رو | سازدش از نقد بقا سکه نو
عقده ز همیان درم برگرفت | جلوه بمیدان کرم برگرفت
بند زبان را درم اندوز ساخت | بی کرمان را کرم اندوز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد | زانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ | کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده | قفل عدم بر سر اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را | خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش | ساز ذخیره پی فرزند خویش

تا چو بریزد صدف زیر خاک	بهره ور آید ز نوآن دُرّ پاک
گفت که دارم سفری در پیش	انچه بدستست کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس	بهرهٔ فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم	از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور	زرد مکن روی دی از مهر زر
رافت این هرزنش آگاه کن	قبله اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تنگ و پوشش در رهر فرسنگی سرهنگی سر نهاده و در وادی جستجویش در هر غاری گرفتاری از پا در افتاده

ای ز گلت نازده سر حاصل	مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز	مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن	هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام	روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران	بر قدم ناقه روان شو روان
گر نه بود راحلهٔ بادپای	راحله از پا کن و در ره درای
ور بادیت نه بود دسترس	جلد قدم پای فراز نو بس
نه بنهش بسنه زگرد غبار	کرده نهش خار بمیخ استوار

مقالهٔ هفتم

پاشنه ازخنده دهان کرده باز | زابله‌ها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام | خنده کنان گریه کنان می‌خرام
پشت امید تو بخورشید گرم | بستر آسایش از ریگ نرم
سایهٔ فرقت که مغیلان کنند | به که سراپردهٔ سلطان کنند
باد مخالف زده و دیده ریگ | پای فرو رفته به تفسیده ریگ
به که نشینی به مهب شمال | شو چو شتر گرم به آب زلال
بانگ حدی بشنو و صوت درای | شو چو شتر گرم رو و تیزپای
راه وفا می‌سپر و می‌گذر | بر خسک خشک چو ریحان تر
بار بمیعاد تعبد رسان | رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش | خلعت سوزن زده از تن بکش
هرچه بدان بخیه زدی ماه و سال | آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی | بو که ترا بخیه نه افتد زروی
گر شده ز مرگ ست فراموشیت | به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را | نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی پژولیده و رخ گردناک | سینه خراشیده و دل دردناک
روی بحرم کن که در آن خوش حریم | هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین | او بجهان صحن مربع نشین

مقاله هفتم

قبلهٔ خوبان عرب روی او	سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باشد چو در دامنش آویخته	غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشهٔ ناموس ننگ	کرده نهان در ته دامان سنگ
بر شکن دامن شبرنگ او	دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که از آن کوته است	دست تمنا یمین الله است
چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین	بوسه زن دست که باشی ببین
بر شو گردون زنی از فخر کوس	گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه	گر زنم ما زنده دل اند این همه
شو سوی قدمگاه خلیل الله ای	پا چو نیابی به رهش دیده سای
باش مروت بسوی مروه نه	چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفات وقوف	کی شود از راه نجاتت وقوف
کبش منی را بمنی ریز خون	نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار	دیو هوا را کن از آن سنگسار
چون دل از آن شغل بپرداختی	کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد	ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که آرد که بآن ره برد	گرچه شود مرغ و بدان ره برد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات بحضرت خود جل و علی

مقاله هفتم

پور موفق که به توفیق حق / برده ز هر پیر موفق سبق

بادیه کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی می کشید

روزی از انجا که دلی داشت تنگ / زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا پس چندین محنتی / سوی من افگن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نی بهر کسی رفته ام

دل بوفای تو گرو بوده ام / بی سر و پا در تگ و دو بوده ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی / نی سر وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایهٔ اقبال چیست

شب چو درین فکر فرو شد بخواب / آمدش از حضرت عزت خطاب

کای بر همه پای ز سر ساخته / بر همه زین پایه سر افراخته

گر نه ترا خواستمی کی چنین / وادمیت راه سوی این زمین

هر که نه مائل به سوی شوم / سوی خودش راهنمای شوم

حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم

رو به سوی خانهٔ خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت

یارب از انجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست

جامی اگر چند نه صاحبدل است / از تو بامید چنین حاصل است

مقاله هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزت است

وبعین علم زلت ولی ز رای زهد علت

ای چو گلت جیب ز چنگ خسان
دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ز آغاز گشادت دهند
عاقبت الامر به بادت دهند

غنچه وش از همنفسان لب ببند
خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش
باش چو سایه پس دیوار خویش

بر کس و ناکس بحریم خمول
قفل کن ابواب خروج و دخول

دیده نشین باش چو عیسی دمان
خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندرین غارت جای
حلقه مارت شده زنجیر پای

به که به هر حلقه نهی پای خویش
محفل هر سفله کنی جای خویش

ور نشود دست در کمر کوه و سنگ
گر ز میان منطقه دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر
پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت شانه بسر پنجه شیر
کشمکش او کند از جانت سیر

به که حریفان که ز راحت نهند
مرهم لطف بجراحت نهند

گر کشدت بحر پر آشوب غرق
یا گذرد موج هلاکت ز فرق

به که بکشتی ز حریفان خاص
رخت خود آری بامید خلاص

در کتف پرتو خور کم نشین
تا نشود سایه ترا همنشین

راه ز گلگشت لب جوی ناب
تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را در نظر خود منه | تا نه نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی | از همه کس فرد و وحید آمدی
تا نشد کار گر اینجا شوی | از همه شک نیست که تنها روی
پیش همه اکنون گره و بند چیست | این همه آویزش و پیوند چیست
بگسل از آنان که زبان تو اند | خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند | عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند | ور تو شوی سر همه گردن کش اند
چون دلت از غصه پریشان شود | مایه جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع | شعله زند برق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره پی گشاد | عمر همی از دم ایشان بباد
باد خزانست دم سردشان | زهر ته جامست دل پر دردشان
ترس از آن روز که شرت کنند | دل سیه از داغ کدورت کنند
هر که به مشغولی خویش رسته است | غول از او گشته جدا آگه است
پای وفا در پی غولان مدار | روی به سر غوله تنهائی آر
ور نه بود از دل سودائیت | طاقت سر غوله تنهائیت
خضر قدم نه بره رفتگان | رو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموششان | گشته شنو از لب خاموششان

مقاله هشتم در غربت

پرسنده شان بین غبار استخوان | کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منزل شان بین ته سنگ تنگ | کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برآر از درون | زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دولت یابد از آن زندگی | روز حساب تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فراغی نمود

زنده دلی از صف افسردگان | رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد | روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک | روح بقا جست ز هر روح پاک
گشت از این سگ منشان تیز چنگ | همچو تنگ آهوی وحشی ز سنگ
کارشناسی پی تفتیش حال | کرد از او بر سر راهی سؤال
کاین همه از زنده رمیدن چراست | رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان بمغاک اندرند | پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین | بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی | صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراگنده اند | گرچه بتن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بودم ام پیش از این | بسته هر چون و چرا پیش از این
زنده شدم از نظر پاک شان | آب حیاتست مرا خاک شان

اوحد

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر	گوش بخود دار ز خود توشه گیر
هر چه ازین دایره بیرون نشست	گام سعادت زده در خون نشست

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات است و پیرایه رفع درجات

ای بزبان نکته گزار آمده	وی بسخن نادره کار آمده
نقطه نطق است ترا بر زبان	گشته ازان نقطه زبانت بان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک	بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری	افگند آوازه نیکوفری
نیکوی فردی ز خامشی است	خامشیش تیغ جهالت کشی است
گفتن بسیار نه از نغزی است	ولوله طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست	چو که تهی شد ز صدا پر نواست
دولت از غیب گلی چون گشاد	از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا ز لبت بسته ز دعوی بود	کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که نه بود بدهانش زبان	لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است	کیسه تهی گشته ز سیم و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست	قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ	جلوه گر آمد بتماشای باغ
خست طبع است درین تیره کاخ	حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش از آن خموش | چرخه حلاج هزاران خروش
رشته دندانت صفی بسته خوش | پیش صف آمد لب تو پیره کیش
گرد زبان تیغ پی یک سخن | چند شوی بر دو زده صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست | موجب صد گونه پراگندگیست
زندگی افزای دل زنده را | در و کن قول پراگنده را
چشم پر آمد شد انفاس دار | این دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از نوک هیولی وش ست | قابل هر نقش خوش و ناخوش ست
گر ز کرم نقش جمالش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود | فاتحه نامه احسان شود
ور ز سفه داغ فضولش کشی | در درکات سر و شورش کشی
نامه کش صفحه وین گرددت | میل زن چشم یقین گرددت
از چه کشائی گرو هوش باش | ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی | آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره مند | پایه اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر | تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت شفقی که با سلطان سر بدان آغاز نهاد و بیک سخن که نا جایگاه گفت از اوج افلاک بحضیض خاک افتاد

حکایت کشفی

بست بصد مهر باطراف شط | عقد محبت کشفی با دو بط
شد بفراغت ز غم روزگار | قاعدهٔ صحبت شان استوار
روزی ازانجا که فلک راست خوی | گشت تهی جوهر شان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت | رای سفر در دل شان جا گرفت
گرد کشف ناله که ای همدمان | وز الم فرقت من بیگمان
خو به کرمهای شما کرده ام | قوت ز غمهای شما خورده ام
گرچه مرا پشت چو سنگست سخت | دارم ازین بار دل لخت لخت
هیچ کسم نیست بجای شما | پشت بکوبم ز وفای شما
نی بشما قوت همپاییم | نی ز شما طاقت تنهاییم
نیک فرومانده به کار خودم | پشت دوتا کرده ز بار خودم
بود ز بیشه به لب آبگیر | چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر
یک بط ازان چوبکی سر گرفت | وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بانجا دهان | سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد به میل بطان | مرغ هوا گشت بطفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان | بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت | یک کشف اینک دو بطش گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد | گفت که حاسد که جهان کور باد

زو لب خود بو که گشادن بهان | زاوج هوا زیر فتادن بهان
زان دم بیهوده که ناگاه زد | بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند | زیرکی و ز لب خود به بند
تا که درین بادیهٔ هولناک | از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداری ست

ای شکر خواب سحر داده هوش | خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده | او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی و نوای بزن | چنگ بدامان وفای بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون | این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آن که شود آشکار | بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز | راه نظر را بمژه میخ دوز
منگر این دیر بقا پرده را | وین همه اوضاع نو آورده را
بنگری سر که درین پرده چیست | نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد | طارم چارم به مسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست | زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل بر این صفحهٔ خضرا که ریخت | مهر درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از که شد | دامنش آلوده بخون از که شد

مقاله دهم در اشارت بسحر

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایرهٔ قال و قیل / این همه بر صنعت صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بنا گرو
پیش درین مرحله غافل مخسپ / پای بر آر از گل و در گل مخسپ
خلعت عمر تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش ته ته است
بیش میفزای بمقراض خواب / کوتهی آن که نیفتد صواب
خواب چو مرگ است بود صد زشیت / نکتهٔ النوم اخ الموت چیست
چهرهٔ این اخ به تف آلوده باد / رو به تف این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمهٔ عمر تو روز / نیمهٔ دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانهٔ / خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ
روز چنان میگذرد شب چنین / کی شود آمادهٔ روز پسین
شب چو رود شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جافی کنی / وای اگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیانگری / شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان بود

مقاله دهم در سحر

روز که صد گونه گنه کرده	نامه اعمال سیه کرده
شب چو مژه بهر سفیدی روی	از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خود گامگی	با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب ورای حجاب	ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه کنی روز به بی حاصلی	گو تو خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور بغفلت و پندار

عارفی از ظلمت شب نوریاب	دیده فروبسته بهنگی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی	شمع نظر تا سحر افروختی
هر مژه از دیده خونناب ده	بود برابر وشش همانا گره
روزی از او کرد فضولی سوال	کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست	دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نه خفتن چو گران داردت	یکدم راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان	هر شب آید به نخست آسمان
بانگ زند کز صف دوران راه	کیست که آید بدرم عذرخواه
تا کرم خویش شفیعش کنم	رحمت خود عذرپذیرش کنم
من بچنین حال نهم سر بخواب	گوش نخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف بمن کرده باز	دیده اقبال من از وی فراز

حکایت عارف شب

هر که کند دعوی سودای او | خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی‌فروغ | چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیده نور روشن ست | دولت از دیدهٔ جان روشن ست
تخت قدم باش درین ره نه دست | چشم بران دار که چشمش نه بست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی ست و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده | در صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری | نام برآورده به صوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از گم شدگی نیز گم
ناشده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زانچه نئی تا بکی
گر تو نئی زانهمه آوازه چیست | هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش | دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد | پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکرافشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس | طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم | در دلت اندیشه که چون کی نیم

قالب تو رومی و دل زنگی ست — رو که نه این شیوهٔ یکرنگی ست
باتن رومی دل زنگی که چه — رنگ یکی گیر و دو رنگی که چه
زنگ دورنگی بدو رنگان گزار — رنگ یکی گیر که آید بکار
به که شفا جو ز مسیحا شوی — بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طیلسان — گشته علم بر کتف طیلسان
سر نه زده از دولت انصاف فقر — چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقهٔ صد پاره که داری بدوش — بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود زنارست — کی شود از خرقهٔ پاره درست
رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست — مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری — تا غذی از سینهٔ مرغی خوری
هست ز مسواک چو سوهان تو — تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مسای — از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات — سر بقبایح کشد افسانه ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه — چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان است قدت شرح ده — بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چله بست — تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن — میل سوی نیل امانی مکن

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن صوفیان

برسر سجاده چو پا سایدت | باز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز | زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن | پیروی راست وان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش | متقی جام تمنا بنوش
زهد می آلوده نیرزد بهیچ | مس زر اندوده نیرزد بهیچ
صورت و معنیت بهم راست دار | تا نشوند اهل صفا خواستگار
یا زسرت خرقهٔ تقوی بکش | یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنا مغنیه فقر از سر کشید و از بحر حقیقت بساحل مجاز افتاد

کعبه روی از سر وجد عظیم | در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال | رستی ازین دامگه پر و بال
وجد الهیش رهاندی ز خویش | جذب حقش بازستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف | رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش | زخم ولا در دل آگه زدش
مطربهٔ رونق کارش ببرد | وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید | دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای | لیک ازین شاهد دستانسرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت | سر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد الهی نماند — جنبش من جز بملاهی نماند
زآتش اغیار درونم بجوش — خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود تنگدل زان نگار — خلعت اسلام ببر کعبه دار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز — بازنیامد ببر خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر — تا بتوانی سبق عشق گیر
زانکه درین مزرع مردآزمای — هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای بی علم و سفهای جهل جبل مغرور

ای علم علم برافراخته — چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی — چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی ست علم سازیت — حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی — حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت درم — مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش نهی — چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم — دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره — کرده چو خشت ست بگردن خره
آن خره کن رخنه که از چار حد — بسته میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب — زان حجب تو بتو رخ بتاب

مقاله دوازدهم در حال علما

تا ببری از همه فن درسبق ... زان کتب امروز مگردان ورق
علم که خواندی بر دنا صواب ... باشد از آن علم سیه رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا مجو ... روشنی از چشم نابینا مجو
جانب کفرست اشارات او ... باعث خوفست بشارات او
فکر شفائیش همه بیماری است ... میل نجاتش ز گرفتاری است
قاعده‌ لب که بقانون نهاد ... پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب ... روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است ... شیوهٔ جاهل سبب آموزی است
طب ز نبی جوی که طب النبی ... سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت ... وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بود از اسباب و علل روی تو ... والکند از هر چه نه حق جوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع ... هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست ... از طلب و بمواقف ما نیست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه ... دولت فتح از در مفتاح خواه
نور هدایت ز هدایه مجوی ... راه نهایت به نهایه مپوی
گر ز موانع دل تو صاف نیست ... کشف موانع حد کشاف نیست
ترک نفاق و کم تلبیس گیر ... علم ز سر چشمهٔ تقدیس گیر

مقاله دوازدهم در حال علما

هر چه نه قال الله و قال الرسول ‏ ‏ ‏ هست بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن ‏ ‏ ‏ جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادند ز عمل سر مپیچ ‏ ‏ ‏ دانش بیکار نیرزد به هیچ

چون به بساط عملت شد پای ‏ ‏ ‏ بی عملان را به عمل رهنمای

باید اول ادب اندوختن ‏ ‏ ‏ پس دگران را ادب آموختن

چون دگران را شوی آموزگار ‏ ‏ ‏ کم طلب آنرا عوض از روزگار

علم بود جوهر و باقی سفال ‏ ‏ ‏ آن چو حقیقت دگران چون خیال

بیع جواهر بسفالی که چه ‏ ‏ ‏ بذل حقایق به خیالی که چه

حکایت عالمیکه در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود نداد جز آخر از دست بداد

عالمی از چاه جهالت برون ‏ ‏ ‏ در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ بدو دست ندادش براه ‏ ‏ ‏ ماند در آن راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در ته آن چاه آرمید ‏ ‏ ‏ سایه شخصی بسر چاه دید

نعره بر آورد که ای ره نورد ‏ ‏ ‏ از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه ‏ ‏ ‏ دست بافتاده از راه ده

راه رو آمد بسر چاه گفت ‏ ‏ ‏ دست بده ای بغم و آه جفت

گفت نخست از کرم عام خویش ‏ ‏ ‏ گو خبری از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام ‏ ‏ ‏ در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست / در ننم امروز بدست تو دست

من که به تعلیم میان بسته ام / از مرض سود و زیان رسته ام

گوشه نشینم از ره خداوندیست / خاص پی فضل خداوندیست

نی بجزای دگر آلایش / وز غرض آلودگی افزایش

در تنگ این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی غرضی دستگیر

پایه علمم چو بلند اوفتاد / هر چه جز آنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر دیگران تابند آسمان عدل را چشمه آفتاب اند و اگر همه گرد خود میگیرند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر ازان گوهرست / خالی ازین مایه در دسرست

گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده بایک دگر

لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز آسیب مار

تخت زرت آتش گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان زده آن آتشت / لیک ز بس بیخودی آنت خوشست

چون بخود آئی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور

هر دم شست از زر دو صد قطره خون / ازبن هر موی تراود برون

سود سرایوان ترا بر سپهر / شمسه آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند / حادثه را قاصر ازانجا کمند

حارس و بواب ترا بد سگال / بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل / بستن آن رخنه که آرد اجل

زود بود کاید اجل در کمین / شیشه عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد / خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افگند / طاق بلندت بمغاک افگند

افسرت از فرق فتد زیر پای / پایه تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین قصه اندیشه کن / قاعده دادگری پیشه کن

ظلم ترا بیخ چو محکم بود / ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود دف سرای / اهل سرا پیش همه کوبند پای

شهر ز آشوب تو غارت شود / تا نه یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری / تا نکشد کار به غارت گری

باغ ز اسباب تو گردد تلف / تا نت درآید به وسیبی بکف

به که ازان سیب شکیبت بود / ورنه بهر سیب حسیبت بود

میوه و مرغی سر خوانت مقیم / از حرم بیوه دباغ یتیم

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین

مطبخیت همه ز خوی درشت — میشکنند از پی شپشه هر کوزه پشت

باز تو را میر شکاران به فن — طعمه ده از جوزه هر پیرزن

بارگی خاص ترا هر پسین — گاه جو از توبرهٔ خوشه‌چین

گوش کنیزان ترا داده بهر — از زر دریوزه گدایان شهر

چند کنی ظلم به هر بوم و مرز — چند کنی ظلم و ستم عدل ورز

بین که ازین هر دو کدام ست به — هر چه نه به بر رخ او دست به

ظلم نهد دام سراب غرور — عدل دهد جام شراب سرور

هان که جگر سوخته و دل کباب — باز نمانی به سراب از شراب

شهر و ده آباد بعدل ست و بس — طبع جهان شاد بعدل ست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه — در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ — همچو سگ زرد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش — تا در دش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند — بر رمها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره — شانه زند گردن میش و بره

آهو با گرگ شود در خرام — هم سگ و صیاد شود با دد رام

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند و از حلقهٔ میم مروت کمربند بود

چون سر دوحهٔ عبد العزیز | دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد | ملک و خلافت بیکی اندازه کرد
گوشه نشینان که ز ظلم سپاه | خاسته بودند ز سرهای راه
پویه کنان بر سر چاه آمدند | بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشینه ستمگر چه شد | حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروزه روز | کیست که شد نیر عالم فروز
ره سپری گفت چنان یافتند | این خبر خیر که بشتافتند

ق

مژده رسانند که بودی دلیر | بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند | شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگ اند بهم در خرام | آهو و شیر اند بهم گشته رام
اینهمه از دولت این خسروست | کز قدمش رسم عدالت نوست
آن ز خساست صفت گرگ داشت | بر سر ما گرگ دگر میگماشت
وین بکرم چون ببزرگی رسید | گرگ ز تن کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خرد و بزرگ | با دهن یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندان شان | جامی صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و پیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

اشارت به وزیران و دبیران

ای چو قلم صورت خود کرده راست — میل رقمهای کجی از تو خواست
تا قلم آسا بسر خود روی — گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد
بند به دفتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خائن — خلق ده انگشت زنو در دهن
آنکه تو خوابیش صریر قلم — از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق نزکند از دست تو — خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز ناراستی — برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف — پر شکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کز لک مخار — تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکه زده زخم تو ز افسردگی — نیستی آگاه ز آزردگی
موکه زده بر سر کلکت گره — از ره معنی ست ترا پند ده
کای بجرد گشته ستم تا بچند — جهد بکاری که بمو بست بند
چند مددگاری ظالم کنی — ور مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر — کشته وی آمده درده ببر

سوخته آتش بیداد تست | دانهٔ کاهش همه بر باد تست
دانه کشی نقل بانبار شاه | کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان که شود غوره بس | دانهٔ اشکی که بر و بیست و بس
مایهٔ تاجر که زآوارگی | جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرف زکات | در کف قبض ست هنوز آن برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی | ز آبلهٔ دست کند آبروی
در کف از آئین ستمگاریش | هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت | خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آنرا کشی از مشت او
گاوک شیر آور هر پیرزال | خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان بر هت پایمال | حاصل سائل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم | هست زر سائل و دُرّ یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن | تو به نوا ز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه به بانگ بلند | مال فلان گوید و چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن تو آن | وز کفش آن مال ربودن تو آن
کار تو شد بار دل صد هزار | شرم نداری تو ازین کاروبار

اشارت به وزیران و دبیران

بیش مکن دست تطاول برون — گر تو قلم وچو قلم شد نگون

شه ز تو بدنام رعیت خراب — ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همسران — تا نشوی تجربه دیگران

تجربه چوب به پهلوت سخت — به که بعبرت نگری بر درخت

لیک سر تجربه گیر نیست — تجربه بجز حرص و زر بیش نیست

حکایت دزد دستی که دست وی ببریدند و از قلم وزارت کوتاه نه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال — عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم سانش جدا ساختی — چون قلم از بند براند اختی

هر که گرفتی ز هوا دست او — پایهٔ اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی آراستی — جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند — ساخت جدا دست وزیری ز بند

دست بریده به هوا درفگند — تاش بگیرند صلا درفگند

چشم خرد کرد فرازان وزیر — دست دگر کرده دراز آن وزیر

دست خود از بیخردی خود گرفت — بهر وزارت ره مسند گرفت

تجربه نگرفت ز دست نخست — دست خود از دست دگر نیز شست

جامی ازین پیش که دست اجل — دست تو کوتاه کند از امل

دست امل از همه کوتاه کن — در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنکه صبح شیب از شب شباب نشان دمیده است و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام نشانی نرسید

ای تنت از شمع گداز نه تر / شعله زبان آتش شیبت ز سر
داده ز سر سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد / بر دل گرمت هوس خواب و خورد
گرد شب موی تو تصویر صبح / روز اجل است نباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین / بر سر و آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزادگان / در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان لیک بفرسوده است / موی تو پر کرده ازان آسیاست
پشت تو مانند کمان گشت گوز / خشک شده پوست بر آن هیچ توز
رشتهٔ اشک تو بران بسته زه / ناوک آه تو بران تیر نه
جز پی آن نیست که کاری کنی / در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آیینهٔ لوح وجود / نفی شود صورت بود و نبود
یک نشناسی ز دو وقت شمار / تا نه کند شستهٔ دو چشم تو چار
پای دم مار ز نادیدنست / خلق به فریاد ز نشنیدنست

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه

سنگ ز دندانت شدی لخت لخت	موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که بدندان تست	نامده یک حرف برون زان درست
تا بدنت از دست که جنبی ز جای	تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو به هنگام کار	برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو	رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست	گرچه که امساک ترا دست بست
قاعده حرص جز امساک نیست	چاره امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک رخی خاک شو	پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر	شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار	عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول	کی کند آن طبع جوانان قبول
پیر شدی رو به کنار از میان	خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم بادوزان	کارگه رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت	سبزه ز رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار	مختلف الوان چو گل اندر بهار

حکایت سرد شدن پیر سفید موی

حکایت سفید شدن موی پیر

موئی سفیدی بقد خم زده / سینه اش آتشکدهٔ غم شده
پای شکست از ته دامان کشید / رخت تماشا بگلستان کشید
از رهِ فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد
دید که با گیسو چون پر زاغ / کبک خرامان شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر آمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر / هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب / بدر رو هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد / گشت دو تا روی بپایش نهاد
گفت باین صورت زیبا که / آدمی و یا پری و یا چه
تا ز جوانی ز سر خود بنه / داد دل پی سپر خود بده
نه دمی همدم این بنده باش / جمع کن پیر پراگنده باش
غنچهٔ تو شیرین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن ببر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گوئی بسر این معجرم / شعر سفید ست ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید / پردهٔ کافور ز سنبل کشید

مویی خود آور ز معجر برون | چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ | مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی آن که کنم آگهت | کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما | هر چه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عهدت ز شصت | رشتهٔ پیوند به هفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن | قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نور سپیدگان غره به عهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانی ست

ای شده با موی سیه از غرور | از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه | نور الهی به ملاهی منه
طفلی و چون شیر شده موی پیر | هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم و بیم | کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن | هر چه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر مثل آهن ست | پوست اگر بر تن تو جوشن ست
دست اجل موم کند آهنت | تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نه کنی بهر خدا پشت خویش | سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود | گر همه تیرست قدت خم شود

مقالهٔ شانزدهم نور سپیدگان جوانی

پیش که سازد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت روان / گوشه گزین از زه تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت کشای / از تن خود کم شو و از جان فزای

سالک ره خشک بدن به بود / تنگ نزند اسپ که فربه بود

تا شده پشت تو ز پیری دوتاه / راه همیرو پی پیران راه

بر صف و بنید چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان باسیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر کمر بندیت / به که بسر تاج خداوندیت

پایهٔ آن تاج بود بس بلند / کنگر آن را کمر آمد کمند

کوه که صد کان گهر یافت ست / تاج بلندی ز کمر یافت ست

سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند گره در کمر

در قدم پیر سبک پایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مددش می کنی / آن مدد از بهر خودش می کنی

آب چو ریزی بکفش در وضو / چهرهٔ اقبال دهی شست و شو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران / پلهٔ طاعات کنی زان گران

کفش نهی چون نهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای

کوه که در همرهی او بری / آب ز سر چشمهٔ حیوان خوری

در شرح نورسیدگان جوانی

خاک رهش را بمژه روب پاک	تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش	تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار	دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی	راه امانت به امانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد بساز	مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی ازان جا که فراغی گزید	رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زدود آینهٔ باغ را	خال سیه گشت رخ زاغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه	عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزهٔ و لاله چو شب مهوشان	داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی به جمال تمام	شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
تافته گون صدره بر کرده تنگ	دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بر و عشق ساز	برهمه از گردن و سر سرفراز
پایچه بر زده تا ساق پای	کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه	بی سپرش همره و هم بی رهه
تیز رو و تیز دو و تیز گام	خوش بر و خوش رو و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم	هم خطواتش متقارب بهم

حکایت زاغی

زاغ چو دید آن ره رفتار او
وان روش جنبش هموار او

بادلی از دور گرفتار او
رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای
در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی می کشید
وز قلم پا رقمی می کشید

در پیش القصه دران مرغزار
رفت بران قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته
رهروی کبک نیاموخته

کرده فرامش ره رفتار خویش
مانده غرامت زده در کار خویش

هرکس ازین دائره تیزرو
هست درین دیر بخواری گرو

جامی وازوار همه سادگی
تا جو رسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن چمن باغ و جمال محبوبان که دلفریبی این گل این بهارستان اند و ناشکیبی بخش این نگارستان

نقش سراپرده شاهی ست حسن
لمعه خورشید الهی ست حسن

حسن که در پرده آب و گل ست
تازه کن عهد قدیم دل ست

آنکه شد این سلسله بنیاد ازو
لائحه حسن دهد یاد ازو

ما که چنین کشته هر مهوشیم
سوخته خرمن ازان آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست
وز لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتش ست
وقت کسی خوش که بآتش خوش ست

اشارت بحسن خوبان

ای که بشکل خوشت آراسته اند / فتنهٔ ارباب نظر ساخته اند

قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست بهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال

جبهه ات از نور چو مطلع نوشت / ابروت از مشک دو مصرع نوشت

سطر از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو به مسطر نبود

تا بد ازان مطلع مهر ارتفاع / بر مه رخسار تو هر دم شعاع

هست دو چشمت عشق و عین / بینی سیمین الفی بین بین

چشمه نوشت که نفزاست / از لب تو تا لب آب بقاست

خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده

گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت / نیست بسی راه ازان تا لبت

بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت بدل تنگیی / مانده بگرداب بلا زنگیی

بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست

مشک بر خسار چو گلنار تو / نقطه زده بر خط رخسار تو

دزد طری لرزه کنان بر لبت / کبک دری طوق کش گردنت

سینهٔ تو چون دل عشاق صاف / جیب کسان چاک ز تو تا بناف

از ستم بازو تو کرده سیم | زان زده بر ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت هم زانوی | هست نصیبی کسی آنهم توی
بهر تماشاگری روی خویش | آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست تو هم قدمی حد کس | سایه تو هم قدم تست بس
صدره اگر از قدم فکر و رای | از سرت آییم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود | هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه حسن تو در افزونی ست | آئینه چونی و بیچونی ست
صورت چونی شده در وی عیان | معنی بیچون شده در وی نهان
قبله هر دیده درین آئنه است | منظر اهل نظر این آئنه است
جلوه این آئنه نوربار | از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آئینه چیست | عکس خود افگنده در آئینه نیست
چهره نهان دار که آلودگان | جز ره بیهوده نه پیمودگان
چون به جمال تو نظر وا کنند | آرزوی خویش تمنا کنند
دیده شهوت نتوانند بست | از غرض خاطر شهوت پرست
با تو بجز راه وفا نسپرند | جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون بود سودمند | زود ازین آئینه دل بکنند
سیر شود چشم خردبین شان | رنج و ملالت شود آئین شان

اشارت بحسن خوبان

از نظر انداخته خوارش کنند	تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آئینه تیره‌رنگ دید و آئینه از عکس روی خود نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر	لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نیفروخته	چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز	ناشده همچون در محنت فراز
یافت بره آئینه گردناک	ساخت بدامن خشن از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آرمید	شکل بد انسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فگند	وز کف خود خوار بخاکش فگند
گفت که تا قدر تو بشناختند	بر رهت این گونه برانداختند
پیش کسان پستی مقدار تو	نیست بجز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت	کی بگل و خاک وطن بودیت
هر بد و نیکی که بپی اندریست	بهره هر چیز بقدر وی است
چون برخ خویش نظر برگشاد	عیب بر آئینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آئینه	شد ز رخش عیب نما آئینه
طلعت او بود بد انسان سیاه	آئینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آئینه رنگ	هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست	چون نگری صورت دیدار تست

حکایت زنگی

مقاله نهم در اشارت به عشق که شور او نمک خوان جگرخواران ست و جراحت آن مرهم جان دل افگاران ست

رونق ایام جوانی ست عشق / مایهٔ کام دو جهانی ست عشق

میل تحرک به فلک عشق داد / ذوق تجرد به ملک عشق داد

چون دل و جان نی تعلق گرفت / با گل و تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما ازوست / مردن ما زیستن ما ازوست

علوی و سفلی همه بند وی اند / پست شو قدر بلند وی اند

مه که بشب نوردهی یافته / پرتوی از مهر برو تافته

خاک ز گردون نبود تابناک / تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون تن آزاده ز مهرست دل / سنگ سیاهست در آن تیره گل

هر که نه در آتش عشق ست غرق / از دل او تا به صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشقی نه که صاحبدلی

زندگی دل به غم عاشقی ست / تا رگ جان بر قدم عاشقی ست

تا نشود عشق به دل بردگی / گر همه دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد انده ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خوابت شده چشمان مست / توبهٔ تو یافته زایشان شکست

هر که شد از سرفرازان سرفراز / ساخت سرش پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمش بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمده است / رخ ز خطش در ظلمات آمده است

هر دم از اندیشهٔ ماهی زنی / مه بفلک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه به صحرا نهی

یار همه آغوش همه باده نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش

یار هم آواز همه پرده ساز / تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ همه سینه تنگ / تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ

زیرکی ورز جهان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوتکده رازت شود / مونس شبهای درازت شود

بند نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر کنگر یک کاخ شو / نغمه زن طارم یک شاخ شو

رو به یکی آر که فرخنده کیست / ترک دوی کن که پراگنده کیست

بهرهٔ مقصود کی آرد درخت / تا بکند پای بیک جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق افتاد

حکایت عاشق در حضور معشوق

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش / خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره بر آورد که ای خودپرست / پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس / راه کرم گیر بفریاد رس
تازه صنم چون شغب وی بدید / وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان زد دم و اشگفت / غنچه نوشین بشگفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی / به ز چو من صد سر یک موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من / رفت بشاگردیش استاد من
ساده دل آن سو چو سخن نوش کرد / قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره وی ره نگاه / دید ره دور کسی نه براه
باز دگر لب به سخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی
قبله مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب نیست دوی گر درست / روی ارادت بیک آور درست

چون زنکی رو بد و آورده	رسم نوست این که نو آورده
چند کشیدن ز دو بینان گزند	دیدهٔ دل جامی ازینان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکست	چون ز دو عالم نه رخت در بست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر بر شعر دامی بر ساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت	دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران	گرد نگاهی به فراست دران
هر چه بنا بود بسفتن بسفت	وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار	گوش جهان آمده زین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس	مهره کش سلک امید و هراس
هر که بران نام گهر بسته اند	مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر گردد ز شرف زهرگی	زان شرف افتاد بخر مهرگی
آنکه رسد از دل دانشورت	مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده کشای هنر خویش باش	نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدو کانچه دران بهوش	جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون نتوان از منش	تو مده ارزان ز گران جانیش
چند ز نار طمع و بود و لاف	بر قد هر سفله شوی حله باف

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان

چند نهی نام سلیمان کریم — چند کنی وصف سفیهان حکیم
آنکه ز تصدیعش یکی قطره خون — ناید از امساک ز سنگش برون
نام کفش قلزم احسان کنی — وصف به بحر گهر افشان کنی
وان که به تعلیم گه ماه و سال — شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش — واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش — رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان پیل دمان خوانیش — بلکه دلاورتر از آن دانیش
اینهمه اندیشه ناراست چیست — اینهمه آئین کم و کاست چیست
اینهمه از حرص و طمع زاده است — خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود حرص و طمع سبع — گرسنه چشم اند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد — پشت قناعت بزمین آورد
زحمت به بیغوله ماتم کنی — بیهده چند فراهم کنی
پوست کنی معنی استاد را — غور کنی طرفه بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس — اطلس سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا — علت وزنش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام او — حشو خبر داده خود از نام او
از تعب طبع کج اندیش خویش — چون شوی آسوده نهی پیش خویش

مقاله نوزدهم

کهنه دواتی چو دولت تار و تنگ — کاغذی از تیره رخت برده رنگ

خامه چو نظم سخنت سست و — املا نا راست و خط نادرست

گشته دو تا میل سوادش کنی — واسطه نیل مرادش کنی

در سر و دستار زنی صبحگاه — قطره زنان تا در اصحاب جاه

خواجه بروی که مبیناد کس — منتظر او منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار — بر زبر بهتر از خود سوار

پیش روی بوسه بپایش دهی — لابه کنان داد ثنایش دهی

رقعه شعر آوری از سر برون — صد رقم از حرص و طمع در درون

آردش آن رقعه که صد پاره باد — نامه عصیان قیامت بیاد

برخوردش زخم سفاهت ز تو — رقعه ستاند به کراهت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز — حرص تو دندان طمع کرده تیز

بیهده گفتار تو در مدح کس — نقش بر آبست گره بر نفس

مزد بران بیهده بیهوده است — خاصه از آن کس که نه فرموده است

طرفه که کاری به تبرع کنی — باز بران مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو — خلق بجان آمد ز ابرام تو

ترک لجاج و کرم ابرام گیر — یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول — تو زده پیش زبان پر فضول

مقاله نوزدهم

تو بحضورش بسر آورده	او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون	با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجهٔ فربهی را که لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری	شاعر بیش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح	بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه بسکین چو مدیحش شنید	بوی توقع بمشامش رسید
گرد از آن نامه پر رنگ و ریو	خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند	کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ	در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج	فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشگفت	با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست	رنج من اکنون همه ز لاغریست
لاغری از فربهیم دستبرد	در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدن لاغرست	حرص نواز جان تو فربه ترست
عمر گران مایه بسر می بری	خالی ازین فربهی و لاغری

مقاله بستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت بنهایت حسن پرورده باشد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آبی آورده

ای شب اندوه مرا ماه نو / دیدهٔ انجم بجمالت گرو

از پس سی روز بر آید هلال / روی نمودی تو پس از چند سال

سال تو چارست بوقت شمار / چار تو چل باد و چلت باد چار

هر چل تو یک چله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصر وفا / با دلقب دولت دین راضیا

می کنم از خامهٔ حکمت نگار / بهر تو این نامهٔ حکمت نگار

گرچه ترا نیست کنون فهم پند / چون بحد فهم رسی کار بند

تا نه شود برقع روی تو موی / پا منه از خانه به بازار و کوی

سلسلهٔ بند قدم خویش باش / جنس نشین حرم خویش باش

هیچگه از صحبت همخانگان / رخت مکش بر در بیگانگان

طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود

گر بدبستان سر و کارت دهند / لوح الف بی بکنارت دهند

پهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه بخود نیست کج اندام الف / بین که چسان کج شده در لام الف

لوح خود آن دم که نهی در کنار / چون الف انگشت ازو بر مدار

دال وش از شرم فکن سر به پیش / صاد صفت دوز بران چشم خویش

خنده زنان گاه بآن گه باین / رشتهٔ دندان منما همچو سین

مقالهٔ ششم در پند دادن فرزند

دل منه از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم

گوش مکن بیهده و قیل و قال / تا نه کشی درد سر گوشمال

دار ادب درس معلم نگاه / تا نه شوی طیبت تعلیم گاه

سبقی او گرچه فضیلت دهست / گر تو به سیلی نه رسانی به است

پی چو بسر منزل قرآن بری / روزی هر روزه از انجا خوری

چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان در کنار

باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او

هرچه کنی زان گهر سلک خویش / ساز شکر از زبان ملک خویش

چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق از جانب تو شود رهنمای

دست طلب ده بقلم گاه گاه / شو بسوی خطه خط ره براه

باز نشان از ره کسب کمال / از رقم آن نامه گرد ملال

حرف نوشته بدل طفل خرد / کز کف نسیان نتواند سترد

کوش به تحسین خط از بهر حظ / لیک نه چندانکه شوی بنده خط

صفر مکن بهر دو انگشت خویش / از گهر پر هنری مشت خویش

شعر اگرچه هنر دیگرست / شمه از عیب بشعر اندرست

شعر که عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند

در فتدت گه گهی اندیشه اش / کوش که چون من نکنی پیشه اش

مقاله بستم در پند دادن فرزند

هر نفسی آید گهر از جیب بند
قیمت آن بیشتر از چون و چند

وان گهر از دست مده رایگان
خاصه که در مدح فرومایگان

محنت این کار بخود در مده
رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم
قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن
دست ز اشغال دگر سست کن

با تو سخن از علم چه گویم سخن
علم چو آید به تو گو به که کن

علم کثیر آمده عمرت قصیر
آنچه ضروریست بآن شغل گیر

هرچه ضروریست چو حاصل کنی
به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارت گری ای که دل
باز کشی از کشمکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب
تن بشهادت دهی و جان بغیب

یاد خدا بس کمیش کنی
هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموش کار

ساده مریدی ز جهان شسته دست
آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نکرده بزمین جا هنوز
خواست از آن انجمن جان فروز

پیر بر آشفت که تعجیل چیست
نفرت و بیزاری از همجلیسیت

گفت قضا را چو گره کشش گشت
نادره چیزیم فراموش گشت

میروم این لحظه بهر راه و کوی
تا کنم آن گمشده را جست و جوی

پیر خروشید که ای بوالهوس	در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی ست	قبلهٔ گویائی و خاموشی ست
گر همه آفاق در آغوش تو	باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی ست	حاصل اوقات تو بیحاصلی ست
ور بود آن چیز فرایاد تو	شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش	لب ز سخن شان شده خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن	هر چه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی ست	واخر کار تو فراموشی ست

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم	خشک نیفتاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب	حرف سفاک اللهش آمد جواب
روح امین دست بآمین گشاد	چرخ برین سبحهٔ پروین گشاد
گوهر ازان سبحه بپایش فگند	در قدم غالیه سایش فگند
گفت جزاک الله ازین تحفه پاک	از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ عیسیست این	یا رقم خامهٔ معنی ست این
غنچهٔ از گلشن ناز آمده	یا گلی از گلبن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگی ست	تازه کن مایهٔ دیوانگی ست

در خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

در خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

قفل گشای در کاخ صفاست — عطرفزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست — جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم نگارش نه بغایت بلند — تا نشود هر کس ازان بهره‌مند
سر معانیش نه زانسان دقیق — کس نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر درو — آب زلالیست جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب — می‌نشود بر رو گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف — کرده لباسی بهر خود شگرف
بسته حروفش نقش مشک فام — حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش — از قبل من یعنی خواستش
تحفهٔ احرار لقب دادمش — تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خوش و زرین ست — ور نظرش هر ورقی گلشن ست
راست چمنهاست درانجا سطور — پر گل شادی و نهال سرور
جوی زر از جدول شان آبخورد — سبزه نه گردی از لاجورد
کرد مجلد سوی جلدش چو میل — داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ خوش آوازه‌اش — تار بریشم ده شیرازه‌اش
هیکل آیات گرامیست این — حرز حمایتگر جامیست این
باش خدایا به کمال کرم — حافظ او ز آفت هر کج قلم

ظلمت کلک وی ازین حرف نور / وار چو انگشت بداندیش دور
کلک وی از چوب سواران بر است / وزن کش قافیه ویران گر است
چون تبر اشد ز سر خامه نیش / سازد ازان نیش دل نامه ریش
تیغ کند خامه سر تیز را / رشته برد نظم دلاویز را
هر خط وی از خط دانش برون / گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح / کز حک و اصلاح نگیرد صلاح
دیده ز حرفی که بود دیده باز / گردد ازو وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو کلک از هوس / نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ غم خال غم / گاه شود سیم ز دستش ستم
بسکه مرید از قلمش مرتدست / ضد وی آنجا که نویسد صدست
چند طلب باج حکایت دهم / شکر نبا راج شکایت دهم
شکر که این نامه بپایان رسید / بخیه این خرقه بدامان رسید

مهر نه خاتمه این کتاب
شد رقم خاتم تم الکتاب

تمت بالخیر

شکر خدای عز و جل که نسخه گرامی تحفة الاحرار جامی در مطبع مملوکه جناب بهادر بابو ... صاحب موسوم
به مطبع منشی نولکشور لکهنو بار نهم باهتمام بابو منوهر لال صاحب سپرنٹنڈنٹ بماه اپریل سنه ۱۹۱۵ء بحلیه طبع آمده بحول شایقان نقشبند

نام کتاب	قیمت
شرح زلیخاے جامی - از مولوی محمد شاہ	۱۳؍
مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی - استاد معروف -	۴؍
مثنوی لیلی مجنون - از امیر خسرو رح -	۲؍
مثنوی ہشت بہشت - از ملا خسرو رح	۶ر۳ پائی
مثنوی لیلی مجنون - ہاتفی -	۲؍
مثنوی شیرین خسرو آصفی - از نواب آصف جاہ	۷؍
مثنوی تحفۃ العراقین - از افضل الشعرا خاقانی	۶؍
مثنوی نلدمن فیضی -	۳ر۶ پائی
مثنوی غنیمت - از ملا محمد اکرم ملتانی -	۳؍
مثنوی نشتر غم - از ملا محمد مقیم -	۲؍
مثنوی زلالی مشہور در نازک خیالی -	۵ر۳ پائی
مثنوی تحفۂ طہران - مصنفہ مولوی ابو الحسن صاحب فرید آبادی - کاغذ سفید چکنا -	۴ر ب
سبحۃ الابرار جامی - محشی -	۶؍
مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی جلیل القدر نامی قابل دید -	۲ر۳ پائی
مثنوی نالۂ منظور - از سید منظور احمد صاحب ڈپٹی کلکٹر -	۲؍
مثنوی شکرستان خیال - مع خوان نعمت از ملا ذوقی -	ار

نام کتاب	قیمت
مثنوی زاد المسافرین - از ملا حسین واعظ	ار
ترجیع بند - خود رفتہ از منشی بہاری لال -	ار۳ پائی
فسانۂ وامق و عذرا - از شعراے قدیم صرفی -	۵؍
کتب قصص نثری فارسی	
عیار دانش - از شیخ ابو الفضل وزیر اکبر بادشاہ -	۹ر۹ پائی
شبستان عشق معروف عجیب القصص از منشی ...	۷ر۳ پائی
انوار سہیلی - از ملا حسین واعظ -	۱۵؍
مفرح القلوب یعنی گیدڑ نامہ از مفتی تاج الدین -	۲ر۶ پائی
نگارستان دانش تلخیص انوار سہیلی مولفہ منشی نولکشور صاحب سی آئی ای مرحوم	۵؍
بہار دانش - جلی قلم محشی درسی بیوفائی مستورات میں -	۱۲ر۶ پائی
ایضاً - متوسط قلم -	۹؍
طراز دانش - مصنفہ مولانا غلام حضرت علوی تخلص بصابر وفاداری مستورات میں -	۵؍
کشائش نامہ مع فرہنگ از منشی راج کرن بخط شکستہ -	۳ر۹ پائی

نام کتاب	قیمت
کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد	
کلیات حضرت شمس تبریز۔ عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔	للعہ ر ب
دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔	۱۲ر
کلیات عراقی۔ از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا	۱۲ر ب
کلیات خاقانی کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید۔	عہ ر ب
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم۔ کاغذ سفید و گندہ	عہ ر ب
دیوان حافظ۔ جدید الطبع۔ کاغذ رسمی سفید و حنائی۔	۱۴ر
ایضاً۔ متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد صاحب خوشنویس دو قسم کاغذ۔	
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۵ر ب
(۲) کاغذ سفید و حنائی رسمی۔	۱۲ر
شرح دیوان حافظ۔ از مولانا سید محمد صادق علی رضوی توضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱ر
دیوان نعمت خانعالی شیرازی کاغذ سفید	عہ ر ب

نام کتاب	قیمت
کلیات انوری مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین	عہ ر ب
کلیات مرزا بیدل۔ مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل۔	عہ ر
دیوان بیدل۔ از مرزا عبدالقادر۔	۸ر۳ [illegible]
کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔	۸ر
ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔	۱۲ر ب
دیوان عرفی شیرازی۔ استاد معروف	۹ر
کلیات نظیری نیشاپوری۔	عہ ر
کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	۱ر [illegible]
کلیات ظہیر فاریابی۔ از ملک الشعرا ابونصر فاریابی۔	۱۲ر
دیوان ظہیر فاریابی۔ مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی رح۔	۵ر۳ [illegible]
طیبات بدائعیہ۔ شیخ سعدی رح	۸ر۹ [illegible]
قصائد شیخ سعدی معروف و مقبول	۳ر۹ [illegible]
دیوان حضرت احمد جام۔ عارفانہ کلام معروف	۸ر
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی	۳ر
دیوان حضرت غوث الاعظم۔	۱ر۹ [illegible]
دیوان مخفی۔ ایرانی زنشی استاد سخن	۴ر